

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

سه شنبه ۲۴ نوامبر ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

تا آنروز ... بلی، تا آنروز

این دود سیه فام که از بام وطن خاست
از ماست که برماست
وین شعله سوزان که برآمد ز چپ و راست
از ماست که بر ماست
گر جان بر لب ما رسید، از غیر ننالیم
با کس ننگالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست
از ماست که بر ماست
(ملک الشعراء بهار)

گفت :

میروم، دگر مانده نمیتوانم، یعنی اختیار دست خودم نیست، مگر با دل پُر غصه ، و خونین جگر
خواهم رفت زیرا در دیار خویش صاحب مزاری هم نشدم، دریغ که با بیچارگی تابوت خود را
بردوش کشیده در جستجوی گوری رهسپار دیاران دگر میشوم .
گفتم : آخر چرا میروی ؟

گفت : اسارت نفسم را میگیرد، من زاده کوهستانم، همیشه آزاد زیسته ام، شمال های سرد وزیده از قله های برفگیر هندوکش و بابا ، در وجود من این خاصیت را بارور ساخته است، شبیه همان کوه های بلند وطن پُر غرورم ، نمی توانم برای خصم و بیگانه سر خم کنم ، من آزاده ام و نمیخواهم نعره های آزاد اندیشی ام در زندان اسارت به خاموشی گراید، بگذار این نعره ها توأم با هزارها نعره عاشقان آزادی ، آرامش کوهستانها را پُر غوغا بسازد ، من میروم مگر پژواک نعره های من از دورترین دره های وطن شنیده خواهد شد.

گفتم : ازین بُستان گلی ناچیده میروی، منظور از گلهای است که دولت به آب میدهد .

گفت : د، و، ل، ت؟!!

گفتم: بلی، تو

گفت: گل های کاغذی رنگ و بوی ندارند، ببین نفیر گلوله ها بر پیکر درخت های جنگل تأسف میبارد، شفق سرخ رنگ ناظر است تا زمین خون تمام پیکر تیر خورده ها را بمکد ، این مرگ تمامیت گلهای باغ است آنها از عرش تا فرش را فروختند ، برج ها خاموش از نعره سلحشوران است و کرکس ها به کنگره آن نشسته اند، طمع تلخ خاک چشم نرگس های وحشی دره ها را میسوزاند ، ازین بُستان خشکیده بما جز خار های بیابان چیزی نمی رسد ، این درد است ، درد کسی که مثل آنها نیست ، بالاخره به حاشیه رانده شده، مثل یک قصه کهنه به سادگی فراموش میگردد، من میروم من باید بروم .

گفتم: با دست های خالی و تن عریان؟

گفت: بگذار آنهایی که ما را تاراج کرده اند ، زیر لباس های فاخر برهنگی های شرم آور شانرا پنهان نمایند، آنهایی که شرم بزرگ روزگار شانرا ، زیر لباس های رنگارنگ بیگانگی از بام تا شام حمل مینمایند، آنهایی که زیر پوست، گوشت و استخوان های شان شرم خیانت به (ما) و (مأم میهن) را نهفته دارند، بگذار آنها در تار های تنیده بزاق خویش پوشیده بمانند و دست پُر از چپاول داشته باشند، چه فرق میکند اگر دست های من خالیست ، در عوض با ذهن پُر از خاطره ها میروم ، خاطرات تلخ و شیرین وطن، خاطره های مردم خوب، خاطره لب های پُر خنده ، خاطره سُفره های پُر از نان گرم و تراوت عشق ، خاطره جشن پرنده ها و بهار، خاطره آغوش گرم یار و صدای نوازشگر دوست ، خاطره درود راستین و آرامش خیال و

گفتم : تو میروی، مگر آنها همانگونه در فکر توطئه و چاپیدن خواهند بود .

گفت : میدانم، از مغز آنها جز مردم فریبی و دغلکاری چیز دیگری تراوش نخواهد نمود .

گفتم : چرا چنین است ؟

گفت : خاصیت شان چنین است !؟

گفتم : یعنی خاصیت هم دارند ؟

گفت : بلی. در امر توطئه و تفتین ، آنها بسیار سالوسانه خودشانرا شهباز معرفی مینمایند ، مگر در حقیقت کرگسانی اند که به نوشیدن خون و خوردن لاش مرده های میدان جنگ عادت دارند، عاشق بربادی اند .

گفتم : مگر آنها از نوسازی حرف میزنند، حیف شد میروی و نوساختاری را نمی بینی .

گفت : اشتباه مکن، آنها ضد نو، نوگرایی و دگراندیشی اند، وطن گور آرمان گرسنگان میگردد، مگر آنها نان را برای مداحان، دکانداران دین ، بوزینه های جاهل ، ماله کشان و چیز نویسان قلمفروش سازشکار میدهند، آنها مزارع گندم را کوکنار میکارند ، تا سلاح برای کشتار آزادگان دگراندیش بردارند ، آنها در باغها گوگرد می نشانند تا دانش، دانش آموز و دانشکده را به آتش بکشند ، آنها کاخ های بلند میسازند تا پستی های شخصیت خود را در عقب شیشه های آن به نمایش بگذارند و

گفتم : حالا حتماً باید بروی ؟

گفت : نمیتوانم بمانم ، سازش و مصالحه با ویرانگران هستی و خاین به میهن ، دورادورم ترس و وحشت می پراکند ، میروم تا انسان بودن خود را در جای دگری دور ازین حلقه منحوس تجربه کنم .

گفتم : پس هنگام رفتن است ، میدانی درین سرای اینطور حرف زدن جرم است .

گفت : به قضاوت آزاد توهین مکن .

گفتم : شما به اتکای آزادی بیان و دموکراسی چنین میگویید ، درست است ؟

گفت : شما شوخی میکنید ، من میدانم آزادی بیان چه و دموکراسی درین مرز و بوم چیست ؟

گفتم : این حرف های شما را چه تلقی نمایم حق ، یا

گفت : من نظر خودم را گفتم ، حالا موافق استی یا مخالف برای من فرقی ندارد .

گفتم : یعنی تنها برای اینکه گفته باشی .

گفت : بلی . چون در چنین حالتی سکوت کردن گناهست ، گناه بزرگ و نابخشودنی .

گفتم : می بینم که همه تن صدا شده ای .

گفت : ای عزیز جاده صدا میزند ، زمان دل بریدن است، بیا سرود وداع را بخوانیم گرچه زیاد تلخ باشد، دست همدیگر را بفشاریم ، اشک از رخسار هم پاک کنیم تا باز به هم رسیدن ، مثل موج و دریا .

گفتم : شرمنده ام دوست ، چیزی ندارم ارمغانت کنم تا رهنوشه ای باشد .

گفت : ضرورت نیست ، من اشک دریا ، آه صحرا ، غصه کوه ها و درد گلهای وطن را با خود دارم ، پای برهنه با همین رهنوشه ها خواهم رفت ، من بوت های کهنه پاره شده ام را در آخرین وادی سرراه دورخواهم انداخت ، پشتاره ای ندارم، دل من پشتاره من است، دل پُردرد من .

گفتم : میشود لحظه دگر هم بیایی ؟

گفت : نمیتوانم، لحظه ها را از ما گرفته اند .

گفتم : فردای ما چه میشود ؟

گفت : هر اس مکن که نسلی دیگری از آزادیخواهان در راه اند ، آنها روزگار بی درد مردمخوار را فرجام خواهند بخشید ، دگر نان به بهای مرگ انسان نخواهد بود ، و زن های سیه پوش اشکبار با بچه های مریض ژنده و ژولیده در بغل ، خرابه های شهر و انبار زباله ها را به جستجوی توتی های خشک و قاق نان نخواهند کاوید ، سربازان رهایی بخش نفس به یاد دم تیغ میکشند ، آنها بر ستم ستمکاران بی خرد و خود فروخته نقطه پایان خواهند گذاشت ، و فردای آزادی را برای شما به ارمغان خواهند آورد، شما فردای روشن و زیبایی خواهید داشت ، آنگاه در روز جشن آزادی در نبود ما چراغی بیفروزید ، زیرا ماهم سربازان گمنام این خاک و عاشقان آزادی بوده ایم، نام ما در سنگ، سنگ، سنگ، سنگهای مبارزه حک گردیده است .

گفتم : پس پدرود تا امروز .

گفت : بلی . تا امروز .

ما میرویم و آیا در پی ما

عاشقان سرود رزم خواهند خواند

ما میرویم و آیا نشی از ما

در دیوار زمان خواهد ماند
ما گوش بزمین میگذاریم
تا نعره های رعد آسا تان را
شیهه ستوران تان را
چکاچک شمشیرهای تان را
از عمق دره ها
از فراخنای دشت ها
از کنار رودبارها
از دامان کوهسارها
باشنویم
روز جشن آزادی
آنگاه که دختران شهر و ده
راه تانرا گل باران میکنند
از ما هم یادی کنید .

« ناتور »